

جهش‌های ناگهانی

(Soubresauts)

ساموئل بکت

آرش جودکی

بدون تکیه کردن به میز. سپس نشستن دوباره. سپس دوباره برخاستن دوباره تکیه به میز. سپس رفتن. آغاز به رفتن کردن. پاهای نامرئی رفتن را آغاز کردن. با گامی آن قدر کند که تنها تغییر جا باورکردنی‌اش می‌کرد. همچون هنگامی که تا زمان دوباره پدیدار شدنش کمی بعد در جایی دیگر ناپدید می‌شد. سپس باز ناپدید می‌شد تا زمان باز پدیدار شدنش کمی بعد در جایی دیگر باز. این چنین ناپدید می‌رفت تا زمان هر بار باز پدیدار شدنش کمی بعد در جایی دیگر باز. جایی دیگر در درون همان مکانی که در آن نشسته پشت میزش سر بر دست‌ها. همان مکان و همان میزی که وقتی که دارلی (Darly) مُرد و او را ترک کرد. که وقتی که دیگران به نوبه‌ی خودشان و از آن به بعد. که وقتی که سرانجام خود او به نوبه‌ی خودش. سر بر دست‌ها نمی‌خواهان نمی‌ترسان که هر بار که دوباره ناپدید می‌شود دیگر باره باز پدیدار نشود. یا تنها از خودش پرسان. یا تنها انتظار کشان. منتظر دیدن این که آیا آری یا نه. اگر آری یا نه دوباره تنها انتظار هیچ چیز نداشتن دوباره.

هرجا که برود همیشه از پشت دیده می‌شود. همان کلاه و همان پالتو که در دوران سرگردانی. در سرزمین پیش از کرانه‌های ساحلی. حالا همچون کسی در جست و جوی راه خروج از مکانی ناشناس. در ظلمات. کورمال در ظلمات روز یا شب مکانی ناشناس در جست و جوی راه خروج. هر راه خروجی. به سوی

۱

نشسته یک شب پشت میزش سر بر دست‌ها خودش را دید که برخاست و رفت. شبی یا روزی. زیرا با چراغ خاموشش حتی چندان در سیاهی نمی‌ماند. از تنها پنجره‌ی بلند اتاق کورسویی به او می‌رسید. زیر پنجره چارپایه که روی آن تا حدی که دیگر نتواند یا نخواهد بالا می‌رفت تا آسمان را ببیند. اگر از آن برای دیدن آنچه در پایین می‌گذشت به بیرون خم نمی‌شد به این دلیل بود که پنجره برای باز شدن ساخته نشده بود یا این که او نمی‌توانست یا نمی‌خواست بازش کند. شاید هم از آنچه در پایین می‌گذشت زیادی آگاه بود و دیگر آرزوی دیدنش را نداشت. به طوری که فقط خودش را همان بالاتر از زمین دوردست برای این که از خلال شیشه‌ی ابری آسمان بی‌ابر را ببیند نگاه می‌داشت. نور ضعیف یکنواخت بدون همانندی در خاطره‌اش از روزها و شب‌های گذشته‌های دوری که در آنها شب درست سر وقت برای تعویض روز می‌آمد و روز برای شب. پس از نور دیگر خاموش خودش تنها نور او آن بود که از بیرون می‌آمد تا این که به نوبه‌ی خود خاموش شود و او را در سیاهی بگذارد. تا این که به نوبه‌ی خود او هم خاموش شود.

پس یک شب یا یک روز نشسته پشت میزش سر بر دست‌ها خودش را دید که برخاست و رفت. ابتدا برخاستن

سرگردانی آن روزها. در سرزمین پیش از کرانه‌های ساحلی. ساعت دیواری دوری زنگ سر ساعت و نیم ساعت را می‌نوازد. همان که موقعی که در بین دیگران دارلی مُرد و او را ترک کرد. ضربه‌هایی گاهی واضح مثل این که همراه باد رفته گاهی به زحمت در هوای آرام. فریادهایی نیز همچین گاهی واضح گاهی به زحمت. سر بر دست‌ها نیمی خواهان نیمی ترسان آنگاه که زنگ سر ساعت می‌نوازد دیگر هیچ گاه زنگ نیم ساعت. همچین آنگاه که زنگ نیم ساعت می‌نواخت. همچین آنگاه که فریادها برای لحظه‌ای قطع می‌شدند. یا تنها از خودش پُرسان. یا تنها انتظار کسان. منتظر شنیدن.

۲

زنگ که دیگر شاید اثری ازشان نخواهد بود. سپس سکوتی آنچنان از پس آخرین فریادها که از آنها هم دیگر اثری شاید نخواهد ماند. آنچنان که شاید دیگر فرجام. یا شاید نه چیزی دیگر که آرامشی. سپس همه چیز دوباره همچون قبل. ضربه‌های زنگ و فریادها همچون قبل گاهی حاضر گاهی گم گاهی باز حاضر گاهی باز گم. سپس باز آرامش. سپس همه چیز دوباره همچون قبل. اینگونه پی در پی و از پی هم. و شکیبایی در انتظار تنها فرجام راستین ساعت‌ها و اندوه و خویش و دیگری که قرار از فرجام اوست.

زمانی بود که گه‌گاه سرش را تا آن اندازه که دست‌هایش را ببیند بلند می‌کرد. آنچه از آنها هنوز دیدنی بود. یکی به پهنا روی میز و روی آن به پهنا دیگری. آرمیده بعد از همه‌ی آن چیزها که کرده بودند. بلند کردن سر در گذشته برای دیدن دست‌های در گذشته‌اش. بعد نهادنش بر روی دست‌های آنها هم آرمیده. بعد از همه‌ی آن چیزها که کرده بود.

همان مکانی که از آنجا هر روز برای ولگردی بیرون می‌رفت. در سرزمین پیش از کرانه‌های ساحلی. به آنجا که هر شب بازمی‌گشت برای پرسه زدن در سایه‌ی هنوز گذران شب. حالا همچون ناشناس برای کسی که دید برخاست و رفت. ناپدید شدن و باز پدیدار شدن در جایی دیگر. هنوز ناپدید شدن و پدیدار شدن هنوز در جایی دیگر هنوز. یا در همانجا. هیچ نشانی از این که نه همان. نه هیچ دیواری نشان می‌کند. نه هیچ میزی. در همان مکان که هنگام گام‌های بی‌قرار همه جا انگار فقط یک جا. یا در جایی دیگر. هیچ نشانی از این که نه جایی دیگر. آنجا که هیچوقت. برخاستن و رفتن در همان مکان همیشه. ناپدید شدن و دوباره پدیدار شدن در جایی دیگر آنجایی که هیچوقت. هیچ نشانی از این که نه جایی دیگر که هیچ وقت. تنها ضربه‌های زنگ. فریادها. همان‌ها که همیشه.

سپس چه ضربه‌های زنگ و فریادها بی‌آنکه دوباره پیدا شود که شاید دیگر پیدا نشود. سپس چه فریادها از پس آخرین ضربه‌های

همچون کسی که همه‌ی حواسش سر جا باشد سرانجام دوباره در بیرون بی‌آنکه دانسته باشد چگونه خود را در آنجا تنها پس از مدت اندکی باز یافته است پیش از از خود پرسیدن آیا تمام حواسش سر جاست. زیرا در مورد کسی که تمام حواسش سر جا نیست می‌توانیم آیا عاقلانه تصدیق کنیم که از خودش این را بپرسد و بیشتر و بیشتر در معرض تناقض گویی بر سر این معمای لاینحل با آنچه از عقل برایش مانده سماجت کند؟ پس در هیأت موجودی کم و بیش معقول بود که سرانجام سر برآورد بی‌آنکه دانسته باشد که چگونه در جهان بیرونی و پیش از آنکه شروع کند از خود بپرسد آیا تمام حواسش سر جاست هنوز بیشتر از شش یا هفت ساعت مطابق ساعت دیواری آنجا نزیسته بود. همان ساعت دیواری که در مدت انزوایش مدام سر هر ساعت و هر نیم ساعت ضربه می‌نواخت در ابتدا پس به یک معنا باعث اطمینان دادن به او بود پیش از آنکه سرآخر منشاء تشویشش شود چرا که ضربه‌های زنگ اکنون واضح‌تر از موقعی که الزاماً چهار دیواری‌اش از شدت شان می‌کاست نبودند. سپس در جست‌وجوی کمی پشت‌گرمی به کسی اندیشید که شامگاهان برای داشتن بهترین جلوه‌گاه زهره به سوی غروب می‌شتابد و هیچ نیافت. آن تنها صدای دیگر جان بخشنده به تنهایی‌اش همان صدای فریادها در مدتی که در کاهش رنج پشت میزش سر بر دست‌ها باقی می‌ماند هم به همان گونه بود. خاستگاه ضربه‌ها و فریادها هم به همان گونه چرا که همان قدر نشان ناکردنی در هوای آزاد که از داخل اتاق. بر سر همه‌ی اینها سماجت‌کنان با آنچه که از عقل برایش مانده بود در

جست و جوی کمی پشت گرمی اندیشید که خاطره‌اش شاید از داخل بسنده نمی‌بود و هیچ نیافت. به آشفتگی‌اش گام‌زنی خاموشش همچون وقتی که پا برهنه کف اتاقش را می‌پیمود اضافه شد. این چنین سر تا پا گوش بد و بدتر تا آنجا که خاتمه داده اگر نه به شنیدن به گوش کردن به اطراف خود نگریست. نهایتاً نتیجه این که در چمنزاری بود چیزی که دست‌کم این فایده را داشت که گام‌زنی خاموشش را توضیح می‌داد پیش از آنکه کمی بعدتر مثل این که خواسته باشد خود را از آن تبرئه کند بر شدت پریشانی‌اش می‌افزود. چرا که هیچ یادی حتی در دل از چمنزاری نداشت که در آن هیچ سرحدی به نظر نمی‌رسید اما از آنجا همیشه پایانی در نظر هر چه باشد مثلاً حصار یا مرز گونه‌ای که نباید از آن درگذشت. وخامت اوضاع بیشتر وقتی که از نزدیک دید علف همانی نبود که گمان می‌کرد به یاد می‌آورد که سبز بوده و از نزدیک توسط علف‌خواران مختلفی چریده شده اما بلند بود و خاکستری رنگ حتی اینجا و آنجا به سپیدی می‌زد. سپس در جست و جوی کمی پشت‌گرمی اندیشید که خاطره‌اش شاید از داخل بسنده نمی‌بود و هیچ نیافت. این چنین سر تا پا چشم بد و بدتر تا آنجا که خاتمه داده اگر نه به دیدن به از نزدیک به اطراف نگریستن و به تفکر پرداخت. با این هدف در نبود سنگی که بر روی آن به شیوه‌ی والتر (Walther) بنشیند و پاها را روی هم بیندازد راه بهتری نیافت جز سرپا ساکن در جا ایستادن چیزی که بعد از تردیدی کوتاه انجام داد و تحقیقاً سر را خم کرد مشابه تصویر کسی غرق در تفکر کاری که پس از تردیدی کوتاه انجام داد. اما خیلی زود خسته از کاویدن بی‌هوده در این ویرانه‌ها گام‌زدنش را از میان علف‌های بلند پریده رنگ از سر گرفت تسلیم به این که نداند آنجایی که بود کجا بود یا چگونه آنجا رسیده یا به کجا می‌رفت یا چگونه برمی‌گشت به جایی که نمی‌دانست چگونه از آنجا رفته بوده است. این چنین پس می‌رفت در کمال ناآگاهی و بی‌هیچ هدفی در پیش. در کمال ناآگاهی و از آن بیشتر بی‌هیچ آرزویی به دانستن و در حقیقت به هیچی و به هیچ گونه‌ای و در نتیجه بی‌هیچ افسوس‌سوزی جز این که می‌خواست است که ضربه‌ها و فریادها یک بار برای همیشه قطع می‌شدند و افسوس می‌خورد که نه. ضربه‌های گاهی به زحمت گاهی واضح مثل این که همراه باد رفته اما نه حتی وزشی و فریادها گاهی

واضح گاهی به زحمت.

۳

این چنین می‌رفت پیش از ساکن ایستادن دوباره‌اش هنگامی که در گوش هایش و از اعماقش آه اگر باشد و اینجا کلمه‌ای گم شده که انجامیدن آنجا که هیچوقت پیش از این. سپس سکوتی طولانی کاملاً کوتاه یا آن قدر طولانی که شاید دیگر هیچ و سپس باز از اعماقش به زحمت زمزمه‌ای آه اگر باشد و اینجا کلمه‌ای گم شده که انجامیدن آنجا که هیچوقت پیش از این. در هر حال هر چه که می‌خواست باشد که انجامیدن و این چنین در ادامه آیا آنجا از قبل نبوده است همانجایی که ساکن خود را بر جا باز می‌یافت و از میان خم شده و بلاانقطاع در گوش هایش از اعماقش به زحمت زمزمه‌ای آه اگر باشد آنچنان و این چنین در ادامه آیا خود را به باور چشم هایش در جایی نمی‌یافت قبلاً آنجا که هیچوقت پیش از این؟ زیرا حتی کسی چون او که یکبار خود را در محلی همسان یافته چگونه می‌شد که نلرزد اگر دوباره خود را آنجا باز می‌یافت کاری که نکرده بود و لرزیده در جست و جوی کمی پشت گرمی می‌اندیشیده است که ظاهراً وسیله‌ای برای خارج شدن از آنجا را یافته بوده است پس بار دیگر برای خارج شدن می‌توانست بار دیگر آن را بیابد کاری که همچنین نکرده بود؟ آنجا پس در تمام این مدت همانجا که هیچوقت پیش از این و که جایی را با چشم‌ها جست و جو کرده باشد که آیا خطری یا امیدی بسته به موقعیت هیچوقت خارج نشدن. پس می‌بایست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده گاهی در این سمت گاهی در آن سمت پیش رود یا کاملاً برعکس بسته به موقعیت اصلاً از جا تکان نخورد یعنی که بسته به این کلمه‌ی گم شده که شاید متحقق بشود که منفی است مثلاً مثل بدبختی یا بدقدمی آنگاه قطعاً علی‌رغم همه چیز این سمت و اگر برعکس آنگاه قطعاً آن سمت که دیگر یعنی تکان نخوردن. اینگونه به مثابه‌ی نمونه‌ای غوغای در درون بگویم روحش تا این که دیگر هیچ از اعماقش که به زحمت به زحمت از دور تا دور آه انجامیدن. چه اهمیتی دارد که چگونه چه اهمیتی دارد که کجا و کی. اصلاً بگویم زمان و اندوه و خویش. آه انجامیدن.